

پسندو

عملیات ایوانا ۳

زندگی بی فرمون



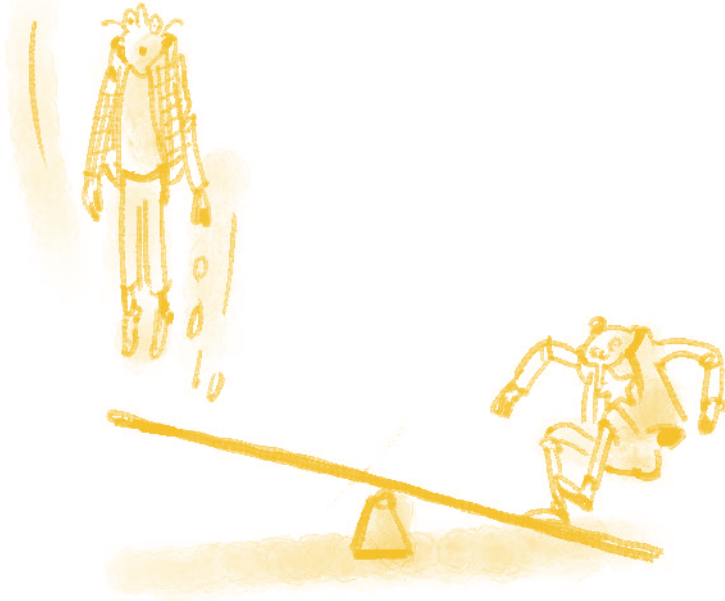
هوپا
Hoopa



عملیات ایگوانا ۳

زندگی بی فرمون

نویسنده: زهرا شاهی
تصویرگر: غزاله بیگدلو





عملیات ایگوآنا ۳

زندگی بی فرعون

نویسنده: زهرا شاهی

تصویرگر: غزاله بیگدلو

ویراستار: معصومه اکبری

مدیر هنری: فرشاد رستمی

طراح گرافیک: سحر احدی

ناظر چاپ: سینا برازوان

نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۲

تیراژ: ۵۰۰ نسخه

قیمت: ۱۴۰۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۵۷۸-۴



آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی.

صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰

«همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.»

«استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن مجاز است.»

www.hoopa.ir

info@hoopa.ir

سرشناسه: شاهي، زهرا، ۱۳۵۹ -
عنوان و نام پديدآور: زندگي بي فرمون/ نويسنده زهرا شاهي؛ تصويرگر غزاله بيگدلو.
مشخصات نشر: تهران: نشر هوبا، ۱۴۰۱.
مشخصات ظاهري: ۱۷۶ ص.: مصور.
فروست: عمليات ايگوانا؛ ۳.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۵۷۸-۴
وضعيت فهرست‌نويسي: فيبا
موضوع: داستان‌هاي نوجوانان فارسي -- قرن ۱۴
Young adult fiction, Persian -- 20th century
شناسه افزوده: بيگدلو، غزاله، ۱۳۵۹ -- تصويرگر
رده‌بندي كننگره: PIRA۱۲۳
رده‌بندي ديويي: ۸۳/۶۲ [ج]
شماره كتاب‌شناسي ملي: ۹۰۸۷۲۵۴



فصل ۱



باید این همه پوستر را توی
کل شهر می چسبانندیم.



با خستگی گفتم: «تازه ده تاش
رو چسبوندیم.»

چراغ‌راهنما گفت: «چند تا
دیگه مونده؟»

گفتم: «نهدونود تا!»

گفت: «خب، خیالم راحت
شد. چیزی نمونده!»

بعد زد تو سر خودش

و نشست زمین: «ما چقدر

بدبختیم ترمز! داریم برای کسی تبلیغ

می‌کنیم که حتی قیافه‌اش توی عکس معلوم نیست! این پوستر

بیشتر شبیه تبلیغ اورژانسه!»

با پایم کوبیدم بهش و گفتم: «فقط به مغز داغون تو ممکنه برسه

این پوستر تبلیغ اورژانسه.»

همان لحظه یک دختر بچه با مامانش از آن جا رد شدند. دختری

عکس را نشان مامانش داد و گفت: «مامان این تبلیغ بیمارستانه؟»

چراغ‌راهنما پوزخند زد: «حاضرم سر زندگی‌ام شرط ببندم که این

پیرمرد چروکیده یه دونه رأی هم نمی‌آره!»
 با پایم محکم کوبیدم بهش: «درست صحبت کن! این پیرمرد
 چروکیده بابابزرگ منه!»
 گفت: «چروکیده چروکیده‌ست. فرقی نمی‌کنه بابابزرگ کی باشه!
 تازه، بابابزرگ خودم هم هست. چون ما دوقلویییم.»
 گفتم: «این داستان دوقلویی رو ول کن. دیگه بی‌مزه شد!»
 دو نفر دیگه هم رد شدند و به عکس‌ها نگاه کردند. پاهای بابابزرگ
 را توی عکس نشان هم دادند و جمله‌ی روی پوستر را با صدای
 مسخره‌ای خواندند و خندیدند.





چراغ‌راهنما گفت: «نه. من نمی‌خوام این آقا بابابزرگ من باشه. من هم از دوقلوایی استعفا می‌دم.»

هوووووف! انگار راست می‌گفت. این پوستر واقعاً چیز ضایعی بود و تازه، اگر هم بابابزرگ رأی می‌آورد، فرقی به حال من نداشت؛ چون به‌خاطر قضیه‌ی عنبرنسا از ارث محروم کرده بود. تازه، خودش هم که توی تختخواب افتاده بود و فووش تا آخر تابستان سه‌نقطه می‌شد.

**پس چرا باید کمکش می‌کردم که توی انتخابات برنده شود؟
نکند خدای نکرده دوستش داشتم؟**

گفتم: «پایان عملیات "کمک به بابابزرگ" رو همین‌جا اعلام می‌کنم!»

چراغ‌راهنما خوش‌حال از جایش بلند شد و گفت: «به نظر من این درست‌ترین تصمیمیه که تو زندگی‌ات گرفته‌ای. خب، حالا برنامه‌ی بعدی مون چیه؟»

گفتم: «برنامه‌ی چی؟»

به پوسترها اشاره کرد: «ما الآن ۹۹۰ تا پوسترِ نچسبونده داریم که

باید یه جوری از شرشون خلاص بشیم.»

همان جا بود که یک فکر عالی کردم! می‌توانستیم با پوسترها ۹۹۰ تا درنای کاغذی درست کنیم و اگر هر درنا را فقط هزار تومان می‌فروختیم، می‌توانستیم ۹۹۰ هزار تومان پول دریاوریم.

چراغ‌راهنما گفت: «پسسسررررر! این **محمدره**! این جوری پول‌دار می‌شیم و دیگه ارث بابابزرگت رو لازم نداری!»

گفتم: «البته ارث بابابزرگ من تو مایه‌های ۹۹۰ میلیون و شاید ۹۹۰ میلیارد باشه. ولی با ۹۹۰ هزار تومن هم کلی کار می‌شه کرد.»
کارهایی که با ۹۹۰ هزار تومن می‌شد کرد:

۱ خریدن هزاران آدامس و لواشک،

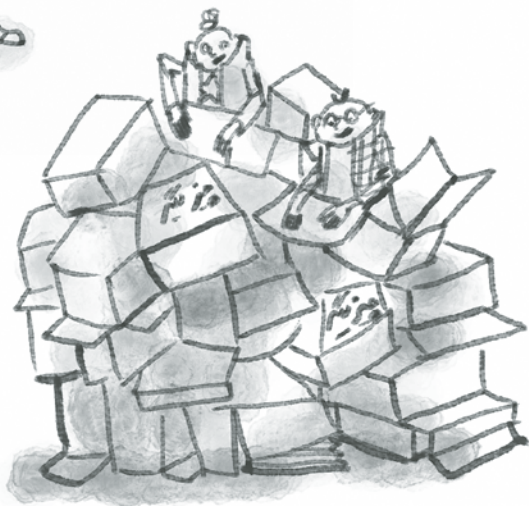


۲ خریدن هزاران بیتز،





۳ خریدن هزاران فشفشه و ترقه،



۴ و خریدن هزاران چیز
دیگر.

چراغ‌راهنما گفت: «فقط متأسفانه باید بگم که من بلد نیستم درنا درست کنم.»

گفتم: «چی؟! تو با این سن و سالت هنوز بلد نیستی درنای کاغذی درست کنی؟»

گفت: «باورش سخته. حتی خودم هم باورم نمی‌شه. می‌شه تو بهم یاد بدی؟»

گفتم: «هوووووف! من رو این حساب کرده بودم که درست کردنش با تو باشه، فروشش با من!»

باز تغییر صدا داد: «آه... رفیق! تو چقدر هوشمندی و من چقدر به درد نخور. من همین الان خودم رو از این جا پرت می‌کنم پایین!»

گفتم: «دقیقاً از کجا؟»

دوروبرش را نگاه کرد و گفت:

«متأسفانه این جا جایی برای پرت کردن نیست. انگار مجبورم به زندگی‌ام ادامه بدم!»



بعد گفت: «ببین! من به فکر **محشر** دارم: کتاب آموزشی!»
 پوسترها را زدیم زیربغلان و رفتیم کتابفروشی که کتاب آموزش
 اورپیگامی بخریم. توی کتابفروشی مجبور شدم پول کتاب را از
 پول‌هایی که بابام بهم داده بود بدهم، چون چراغ‌راهنما مگس هم
 نه جیبش نبود.

پول کتاب را که دادم، چراغ‌راهنما به
 فروشنده گفت: «آقا! ما قراره تولیدی درنای
 کاغذی راه بندازیم. شما هم اگه خواستید،
 می‌تونید مشتری ما بشید. زیر قیمت خرید
 می‌فروشیم با ده درصد تخفیف. این هم
 شماره‌تلفنمون.»

یکهو کتابی را که خریده بودیم باز کرد و
 یک صفحه ازش پاره کرد. یک خودکار از
 جلوی فروشنده برداشت و شماره‌تلفن را نوشت و داد دستش. گفت:
 «هدف ما رضایت مشتری!»

لباسش را گرفتم و از مغازه کشیدمش بیرون. گفتم: «چی داری
 می‌گی؟ زیر قیمت خرید؟ ده درصد تخفیف؟ شماره‌تلفن کی رو دادی؟»



گفت: «احمق، این‌ها برای جمع‌کردن مشتربه. اون شماره هم الکی بود. برای این‌که ما رو جدی بگیره.»

رفتیم نشستیم لب‌جوب و شروع کردیم به گشتن توی کتاب دنبال آموزش درنای کاغذی.

گفتم: «می‌دونی چرا درنا؟ چون توی تلویزیون گفت که درنای کاغذی نماد صلحه.»

اما هرچه گشتیم، آموزش درنا را پیدا نکردیم.

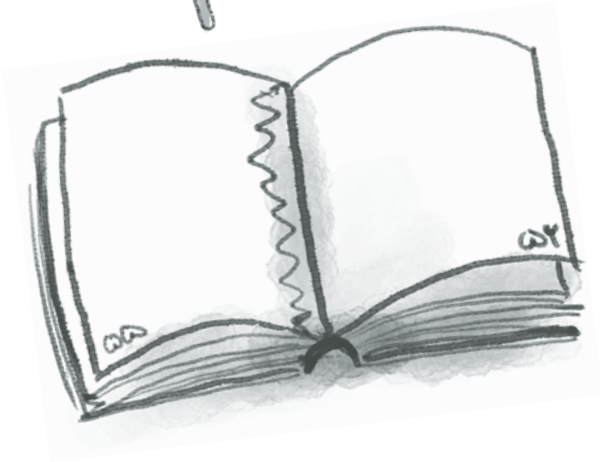
چراغ‌راهنما گفت: «من به بار توی تلویزیون دیدم که کتاب‌ها فهرست دارن.»

رفتیم سراغ فهرست.



رفتیم سراغ صفحه‌ی ۵۱ و...

خارج
عالم!



فصل ۲

گفتم: «تو به نقشه خراب کن درست و حسابی هستی! همه‌ی پولی که برای کتاب داده بودم هدر رفت.»

گفت: «می‌دونی چیه؟ به نظرم ساختن درنا پیشنهاد خوبی نبود. الآن که همه توی صلح هستیم، کسی نماد صلح نمی‌خره. باید بریم سراغ یه چیز هیجان‌انگیزتر.»

گفتم: «مثلاً؟»

کتاب را ورق زد و نشان داد: «ببین! خودشه!»



گفتم: «چرا مردم باید قورباغهی کاغذی بخرن؟»
 گفتم: «چون نماد قورقور و تحرک و دوزیست بودن. قورباغه به
 ما یاد می‌دهد که می‌شه توی دنیاهاى مختلف زندگی کرد و به قورقور
 ادامه داد. باحال نیست؟»

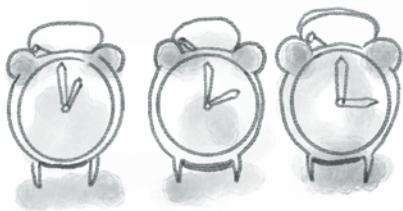
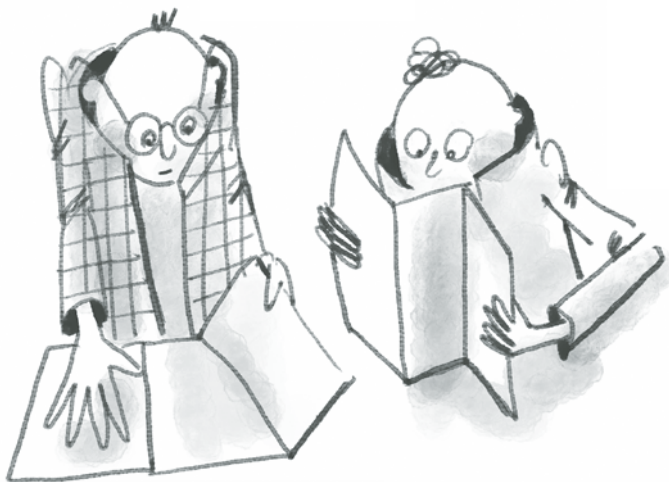


دنیای فضا



دنیای زیر آب

ای... بدک نبود... یعنی چاره‌ای نبود!
 نشستیم به درست کردن قورباغه.
و این تازه اول دردرس بود!
 کاغذ تا کردیم و کاغذ تا کردیم...



ساعت‌ها و ساعت‌ها.